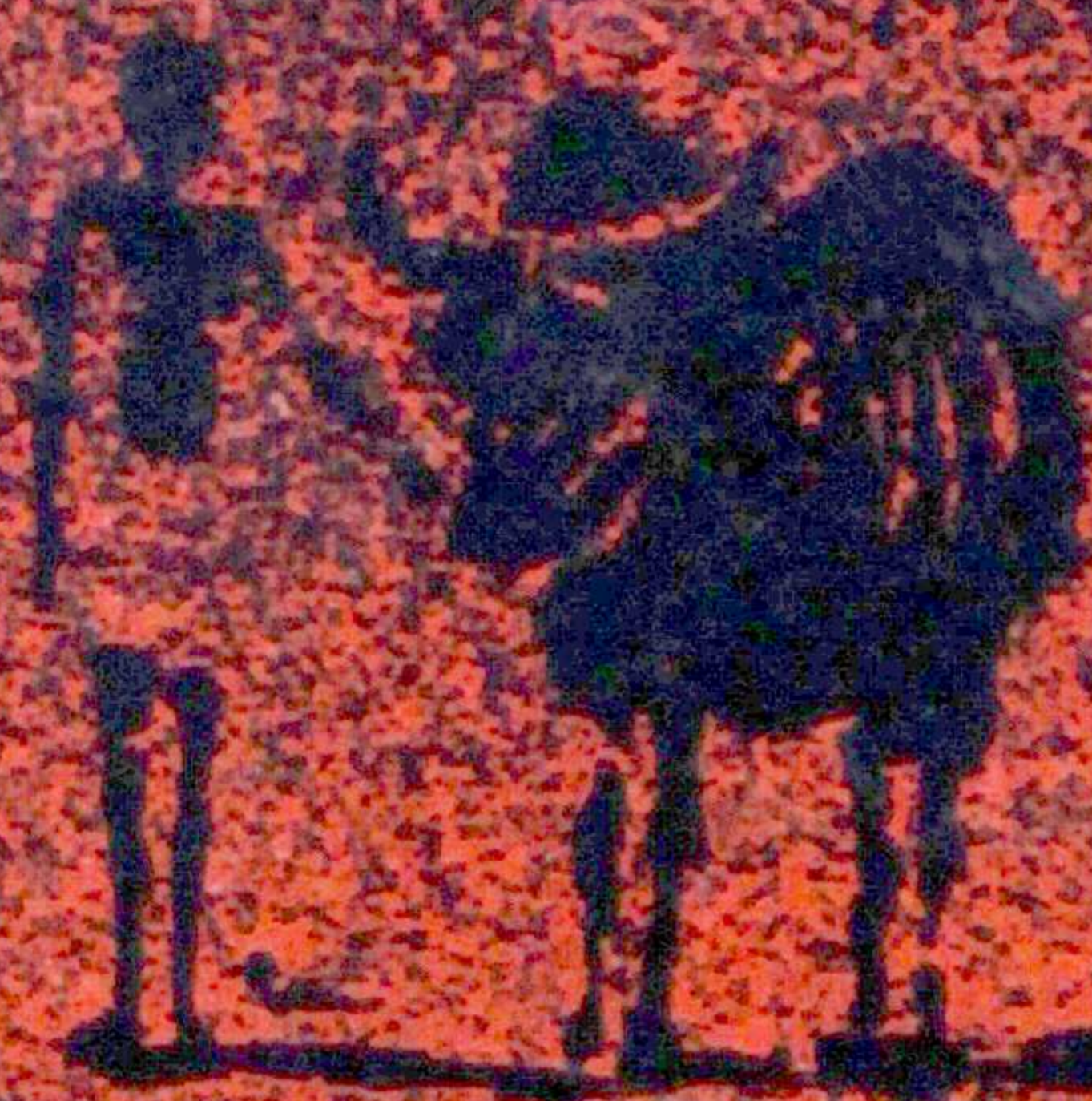


وقتی که دود جنگ در آسمان دهکده دیده شد.

قاضی ربیع‌اوی



وقتی که دود جنگ در آسمان دهکده دیده شد

قاضی ریحانوی

انتشارات ياشار

- وقتی که دود جنگ...
نویسنده : قاضی ربیع‌الاولی
- چاپ : پائیز ۱۳۵۹
- حق چاپ محفوظ

وقتی که دود جنگ در آسمان دهکده دیده شد.

به هنگام نزدیک شدن غروب، ناجی پاچه‌های شلوارش را بالا کشید و رفت توی گل ولای. می‌خواست بریزد و گاو میش سیاه و گنده خود را که در شط، آرام لم داده بود، بشوید.

اوپسر کی چهارده ساله بود. با هیكلی لاغر و نحیف، بطوری که اگر نگاهش می‌کردی خیال می‌کردی یازده سال بیشتر ندارد. ساق پاهای ناجی مانند دو چوب نازک بودند که انگار آنها را تراشیده باشند ر بعد روی آتش گرفته باشند. پاهایش سوخته بود.

موهایش حنایی بود و اینها را از هیچکس به ارث نبرده بود، از بس خودش را توی آب شط ول کرده بود موهایش اینطور حنایی شده بود. موهایی ژولیده و درهم که انگار در تمام مدت آن چهارده سال حتی یکبار هم شانه به خود ندیده‌اند.

چشمهای ناجی ریز بود. بخصوص وقتی می‌خواست به يك نقطه دور نگاه بکند چشمانش آنقدر ریز می‌شد که آدم خیال می‌کرد ناجی چشمهایش را بسته است. اما آن چشمها خیلی تیز بودند. جاهای دور

دور راهم می توانستند ببینند. مثلاً گاهی وقتها ازدور قایقی را می دید و نشان پدرش می داد، اما پدرش هرچه تلاش می کرد ببیند نمی دید. و بعد با اینکه پنداشته بود ناجی دارد دروغ می گوید، می گفت:

«بله. شایدم قایق باشه.»

پسرک مشغول شستن گاو میش شد.

باد پائیز خود را روی آب آرام و بی موج شط می غلتاند و بعد خنک، تا ساحل می وزید. باد از ساحل که می گذشت، شاخه های نخل را نرم تکان می داد، اما بر نخل میوه ای نبود که بر زمین بیفتد. فصل چیدن خرما گذشته بود. شاخه های خشک را هم پیش از آنکه در مسیر باد قرار بگیرند، خود عربها کنده و برده بودند. اگر باد می رفت و از سر شاخه های درخت «سه پستان» می گذشت، برگ های زرد آنرا فرو می انداخت. برگ چرخ می زد و بروسط آب نهر می نشست و بعد آنقدر اینطرف و آنطرف می شد تا در یک جایی به گل کنار نهر گیر می کرد و همانجا می ماند.

آنجا در ساحل کسی به جز ناجی نبود. همیشه در این وقت روز ناجی تنها بود. یا شاید نه، تنها نبود، گاو میش هم بود و تا وقتی گاو میش بود ناجی احساس تنهایی نمی کرد. گاو میشی که بار همیشگی اش بود. مادرش صبح به صبح شیر آنرا می دوشید و همه یکی یک لیوان از آن می خوردند. و اگر هم شیر زیاد می آمد، مادرش با آن ماست درست می کرد. ناجی خیلی دوست داشت ماستی را بخورد که از شیر گاو میش خودش درست شده باشد.

اکنون که ناجی در آب بود، گویی که سرمای باد در او هیچ تأثیری نداشت. یک پیراهن پوشیده بود که دو دکمه بالایی آن افتاده بودند. سینه اش لخت بود و باد به سینه اش هجوم می آورد.

قد کوچک پسرک، در پشت علفهای سبز و قد برافراشته که بلند

بودند، گم بود. اگر از پشت سکوی گلی نگاه می کردی فقط گاو میش سیاه و گنده‌یی را می دیدی که مثل مجسمه سیخ ایستاده است، و می دیدی که يك موجود كوچك دارد دور و بر آن می پلکد. و این کار هر روز نا جی بود. در روز دو وعده-صبح و عصر- می آمد کنار شط، حیوانش را ول می کرد و خودش می رفت روی سکوی گلی می نشست. حیوان هم آرام آرام از گل ولای ساحل می گذشت و می رفت توی آب، بعد لم می داد و می نشست. طوری که دیگر فقط سرش پیدا می شد و همه تنش در آب فرو می رفت. گاو میش ساعتها در همان حال می ماند و با چشمان سیاه و درشت خود، یا به يك نقطه خیره می شد و یا اگر بلمی چیزی از وسط شط می گذشت نگاهش را تا گم شدن آن به دنبالش می فرستاد.

نا جی اول روی سکوی گلی می نشست، بعد که خسته می شد بلند می شد و کمی روی سکو راه می رفت و تیر کمانش را که به گردنش آویزان بود در می آورد و یکی دوبار برای آنکه امتحانش کرده باشد تیر می انداخت وسط شط. آنوقت از روی سکو بطرف نخلستان پایین می پرید و هر جا گنجشکی را نشسته می دید، آهسته و با احتیاط به سراغش می رفت و اگر می توانست آن را شکار می کرد. اما نا جی هیچوقت به هدف نمی زد. همیشه سنگ از کنار گنجشك می گذشت و گنجشکهای دیگر راهم فراری می داد. بچه‌ها به نا جی می گفتند تو چشمت عوضی می بیند اما او می گفت تقصیر تیر و کمان است. و تا حالا صد بار با خودش شرط بسته بود که بالاخره يك گنجشك را خواهد زد.

آن روز نا جی حال و حوصله زیادی نداشت. نرفت با تیر کمان دنبال گنجشك بگردد. از بعد از ظهر که آمده بود تا حالا که غروب نزدیک شده بود و خورشید بطور عمودی پایین رفت، به يك چیز غریبی که تازه با آن آشنا شده بود فکر می کرد. آن چیز جنگ بود. جنگ، آن

کلمه‌ای که ده روز بود بر سر همهٔ زبانها نشسته بود. ناجی از جنگ چیزی سردر نمی‌آورد، چیزهایی شنیده بود، در روضه‌های ماه محرم که در حسینیه برپا می‌شد، ملا بر منبر که می‌نشست از جنگ می‌گفت. از چکاچك شمشیرهایی که در صحرای کربلا صدا می‌کردند. و سرهای بریده‌ای که خونین و مالین برخاک می‌افتادند. ناجی فقط می‌دانست جنگ آن است که توی آن آدمها یکدیگر را بکشند. اما چیزی که برای او غریب بود این بود که حالا می‌دید این آدمها نیستند که همدیگر را می‌کشند، بلکه هواپیماها هستند که می‌آیند و آدمها را می‌کشند و بعد در يك چشم بهم زدن از جلو دید می‌گذرند و دور می‌شوند و گم می‌شوند یا يك چیزهایی برای کشتن آدمها می‌آید: معلوم نیست چیست و از کجا می‌آید. انگار از آسمان آنها را ول می‌کنند.

يك روز ناجی دید اول صدای مهبی آمد و تا صدا آمد همه تاپای دیوار خزیدند و دراز کش شدند و به آسمان نگاه کردند. و او که همانطور وسط حیاط ایستاده بود دید چیزی در آسمان پیدا شد و گم شد. چیزی که از بس صدایش زیاد بود دیوارها و زمین زیر پایش را لرزاند. ناجی روبه مادر بزرگ کرد و گفت: «هواپیما بود بی‌بی. دیدی چقدر بود؟»

مادر بزرگ ناجی گفت: «تف».

تف را به سوی آسمان انداخت. يك قطره آب از دهانش پرید بیرون و رفت بالا و برگشت، افتاد روی زمین. ناجی شنید که مادر بزرگش تا آنجا که توانست فحش داد به آن هواپیما و به راننده‌اش. مردم آن روز خیلی ترس برشان داشته بود. چون شنیده بودند این هواپیماها چیزهایی می‌اندازند که آدم را هزارتکه می‌کند. حتی خانه‌ها را هم خراب می‌کند و نخلها را می‌اندازد. اما ناجی این را باور نکرده بود. از خود می‌پرسید چطور می‌شود آدم را هزارتکه کرد؟

پسرك دلش می خواست به جنگ فكر نکند. فكر كردن به آن وحشتناك بود. دلش می خواست به جای آن به شط فكر کند. در آن ته‌تهای شط چه بود؟ گودی شط چقدر بود؟ جنگ به او چه ربطی داشت؟ جنگ باشد یا نباشد. اصلاً چه کسی دارد با چه کسی می جنگد؟ پدرش هم بارها گفته بود: «به ما چه، ما زندگی خودمون رو می کنیم».

اما نمی شد. چطور می شد به جنگ فكر نکند در حالیکه وقتی به آن دورها، بطرف شهر، نگاه می کرد می دید که يك دود سیاه و غلیظ که مثل هیچ ابری نیست در آسمان پراکنده شده است و دارد آرام به سوی دهکده آنها می آید - نه - این دود از روزی برخاست که جنگ شروع شد. پس دود، دود جنگ است. او خدا خدا می کرد بادشمال درنگیرد که آن دود می نزدیک تر بشود. اما پائیز بدون بادشمال مگر می شود؟

- «ما زندگی خودمون رو می کنیم».

ناجی يك بار با خود گفت: «بله. درسته. دود جنگ هم هنوز تا به اینجا کشیده نشده. ما فقط زندگی خودمون رو می کنیم».

آنها در زندگی شان فقط يك تکه زمین كوچك داشتند و همین گاو میش. توی زمینشان گوجه و خیار می کاشتند و می بردند بازار می فروختند.

«بله. ما زندگی خودمون...»

از شستن گاو میش که خسته شد، نگاه به خودش کرد دید تمام هیکلش خیس است. دیگر وقت رفتن بود. خورشید داشت در پشت آخر زمین گم می شد. ناجی خواست پیش از رفتن يك مشت آب بخورد. خم شد و دودست کاسه شده اش را برد توی آب و درآورد. آنوقت نگاهش به روی سطح شط افتاد. تا دورها پیدا بود. بر سطح آب يك قشری نشسته بود که به رنگ زرد و سرخ و گاهی سبز می درخشید، مثل

روزهایی که آب نهرها را سم پاشی می کردند. به یاد سم افتاد و دلش نگرفت آب بخورد. با اینکه آبی که در خانه می خورد از همین آب شط بود و تنها آبی بود که تمام اهالی آن دهکده داشتند. زد به پشت گاو میش و گاو میش به سختی در آب حرکت کرد. سمهایش می رفت لای گل گیر می کرد و ناجی هی به پشت آن می زد که عجله کند.

هر دو از آب بیرون آمدند، گاو میش به خشکی که رسید ایستاد و لرزشی به خود داد و پشنگه های ریز آب از روی تنش به اطراف پخش شدند و به روی ناجی هم پاشیدند.

حیوان راه افتاد و این بار ناجی بود که ایستاد. برگشت و به سمت دود نگاه کرد. به آن دود غلیظ. در آنجا چه خبر بود؟ این پرسش همواره با ناجی بود. و دود آنقدر زیاد بود که گویی تمام نخلهای دنیا را به آتش کشیده بودند.

بعد راه افتاد و رفت به خانه. آن شب ناجی میلش نکشید غذا بخورد. مادرش گفت: «بخور».

ناجی گفت: «گشتم نیس».

مادرش گفت: «تو که چیزی نخوردی».

او گفت: «چرا. لب شط خیلی چیز خوردم».

اما مادرش دانست که او دروغ می گوید. چپ چپ نگاهش کرد. بعد از شام هر کس رفت و گوشه ای نشست. ناجی هم رفت و بیخ دیوار، ساکت لم داد. صدای زوزه سگها بکریز می آمد. انگار داشتند آنها را می کشتند. انگار استخوانهایشان را می چلانند.

ناجی زانوهایش را در بغل می فشرد و به ناله سگها گوش می داد. پدرش بالای اتاق نشسته بود. زیر پایش يك پتو پهن کرده بود و داشت جای می خورد. پدر او مردی بود که زیاد پیر نبود اما دور چشمهایش چین افتاده بود. آن شب خیلی ناراحت بود و چینه های صورتش بیشتر

شده بودند. مثل اینکه يك خبر ناگوار شنیده باشد. بیشتر اوقات سرش را می انداخت زیر و با تسبیحش بازی می کرد. غروب که ناجی تازه از شط برگشته بود پدرش را با همین حال دیده بود اما ندانسته بود چرا. فکر کرده بود خوب شاید خسته است و به همین علت چیزی نپرسیده بود.

گاهی صدای شليك بر می خواست و تیر آن، هر چه بود، در آسمان سوت می کشید و می رفت و بعد صدای انفجارش می آمد. صدای انفجار، صدای ویرانی بود. گویی که دیوارها فرو می ریختند. و در تمام این مدت زوزه سگها بگوش نمی رسید. بعد از هر انفجار ناجی با خود می اندیشید، کدام خانه یا کدام آبادی ویران شده است؟ دعا می کرد کاش تیرها به آب خورده باشند. کاش پدرش درست می گفت:

«همه اش میوفته تو شط.»

آرزوی ناجی این بود که حق با پدرش باشد. بگذار بیفتد توی شط. بگذار ماهیها بمیرند. ماهی چه ارزشی دارد. بگذار همه ماهیها تلف شوند و يك انسان نمیرد. اگر ماهی نباشد چیز دیگری برای خوردن هست. هزار چیز. اما اگر انسان نباشد چی؟ در آن حال همه ماهیها خواهند مرد. اگر انسان نباشد ماهیها آنقدر زیاد خواهند شد که برای يك تکه جا ناچارند همدیگر را بخورند.

وقتی مادرش چای را جلو او گذاشت، رشته افکارش بریده شد. اتاق نیمه تاریک بود. فانوس كوچك فقط وسط اتاق را روشن می کرد. اشیائی که دور تا دور اتاق بودند به شکل سایه هایی کج دیده می شدند. دلو آویخته به دیوار درازتر شده بود و در قاب عکس روی دیوار معلوم نبود عکس که بود. آدمهای توی اتاق بدون اینکه خود بخوانند همه حرفشان از جنگ بود. شاید در آن هنگام تمام مردم دهکده بی آنکه خود بخوانند در اتاقهای کوچکی شان داشتند از جنگ می گفتند.

از بلایی که نه مانند زلزله بود که بیاید و ویران کند و بگذرد و نه مثل طغیان شط که خانه و زندگی را با خود به دشت ببرد. این بلا هر روز ادامه داشت و مردم نمی دانستند که باید چکار بکنند. جوانهای دهکده گفته بودند مردم باید توی سنگرها بخوابند و به این منظور سنگرهایی هم کنده بودند، اما پیرترها راضی نمی شدند بروند توی سنگر. می گفتند این سنگر نیست، قبر است. می گفتند ما حاضر نیستیم زنده زنده توی قبر بخوابیم.

و اینطور بود که کسی در سنگر نمی خوابید.

وقتی که پسرک - ناجی - علت غمگینی پدرش را فهمیده بود خیلی ناراحت شد بود. او دانست که برادرش «حسون» دارد به جنگ می رود.

از او پرسید: «مگه تو چند سال پیش نرفتی جنگ؟»

حسون گفت: «اون که جنگ نبود. سربازی بود.»

آن سال حسون را با زور به سربازی برده بودند. امنیه ها ریختند توی دهکده و هر چه جوان بود گرفتند و کله هایشان را تراشیدند و آنها را سوار جیب کردند و بردند. چند هفته بعد نامه هایشان رسید. پس از یکی دو ماه خیلی از آنها فرار کردند و برگشتند. حسون هم یکی از آن فراریها بود. اما پدرش آنقدر او را نصیحت کرد که برگردد تا برگشت.

پدرش گفت: «دو سال که چیزی نیس. خدمت رو میکنی و

برمیگردی.»

پدرش می ترسید امنیه ها دوباره بیایند و حسون را ببرند و این بار بخاطر فرار کردن، پسرش مجبور باشد چهار سال سربازی بکند.

حالا حسون بعد از آن سالها به جبهه احضار شده بود.

مادر بزرگ گفت: «اگه نری چکارت میکنن؟»

حسون شانہ بالا انداخت و گفت: «هیچی. اعدام.»

کلمه اعدام مثل توپ توی فضای اتاق ترکید. طوری که مادر سر بر گرداند و مادر بزرگ لبهای خود را گزید و بعد از چند لحظه دوباره مشغول به کارش شد. داشت پیراهنش را وصله می زد و هر شب کارش همین بود. می نشست و پیراهنش را وصله می زد. یا اگر وصله کاری لازم نداشت؛ پایین پیراهن را که ریش شده بود تو می زد و می دوخت. او هیچوقت خودش نمی توانست نخ را در سوزن بکند و همیشه ناجی این کار را برایش می کرد.

بیرون اتاق مهتاب بود. ناجی از پشت شیشه ترك برداشته بیرون را نگاه کرد. در قاب شیشه همه چیز زرد دیده می شد. دیوارها و چوبهایی که از سقف پشت بام بیرون زده بودند. حتی خانه كوچك آن دو کبوتر. ناجی چشم از زردی برداشت و به حسون گفت: «فرار کن حسون. برو خونه دایی اینا.»

حسون لبخندی زد. مثل اینکه بالبخندش ناجی را مسخره کرد. او جوانی لاغر و دراز بود. باموهای که پراز فر ریز بود. استخوان بندی چهره اش مثل ناجی بود اما رنگش بی شباهت به سیاه پوستها نبود. این سوختگی پوست را از آفتاب داشت. او روی لنج کار می کرد و کارش همیشه بر عرشه بود.

حسون در جواب ناجی گفت: «مگه میشه؟ الکی که نیس. میان دنبال آدم.»

ناجی گفت: «نمیتونن که پیدات کنن. برو قایم شو.»

حسون گفت: «همه جارو میگردن. حتی تو سوراخارو.»

ناجی گفت: «برو زیر لنج.»

حسون گفت، «اونجارو هم میگردن.»

خود حسون از اینکه به جبهه احضار شده بود زیاد دلخور نبود.

در تمام این مدتی که جنگ در گرفته بود دلش می خواست بتواند برود و جبهه را ببیند. می خواست بداند برآستی آن صحنه‌هایی که او همواره در ذهن خود پرورده است با آنچه که در واقعیت جبهه اتفاق می افتد مطابقت دارند. و حالا این موقعیت را برای خود يك شانس می دانست. علاوه بر آن او می توانست در جبهه انتقام عمویش را بگیرد. همان عمویی که چند سال پیش در بندر بصره به دست يك عراقی کشته شده بود. عموی او کار گر لنج بود و يك روز در بندر بصره با يك عراقی دعوايش می شود و آن عراقی هم چاقویی در می آورد و تا دسته در قلب عمو فرو می کند. عمو جابه جا می میرد و عراقی در می رود.

اما از آن حادثه آنقدر سال گذشته بود که آن قاتل حتماً یا مرده بود و یا آنقدر پیر شده بود که حالا خانه نشین و از کار افتاده بود. پس حسون می بایست کس دیگری را به جای عموی خود بکشد.

و اینطور بود که میل رفتن به جبهه در دل حسون پرورش می یافت. پدر سیگار تازه پیچیده اش را گوشه لب گذاشت و قبل از آنکه آنرا روشن بکند گفت: «نمی خواد بری.»

و سیگار را آتش زد و باز گفت: «بری برای کی کشته بشی؟» حسون سرش را پایین انداخت و گفت: «من کشته نمیشم. تیر اندازیم خوبه. چرا کشته بشم؟»

ناجی گفت: «کاشکی منم تیر اندازیم خوب بود.»

اما انگار کسی حرفش را نشنید.

پدر گفت: «همه اونایی که میرن تیر اندازیشون خوبه. اونطرفیا

هم تیر اندازیشون خوبه.»

حسون گفت: «خب پس اگه همه بخوان این حرف رو بزنی کی

بره بجنگه؟»

پدرش گفت: «هیچکس. اصلاً جنگ چه معنی داره؟»

مادر حسون گفت: «اگه تو بری جبهه من دق میکنم میمیرم.»
حسون به حرف مادرش اعتنایی نکرد. روبه پدر کرد و گفت:
«اونا به ما حمله کردن. باید حقشونو بذاریم کف دستشون. میخوان تمام
ایران رو بگیرن.»

ناجی کلمه ایران را خیلی شنیده بود، اما درست نمی دانست
ایران کجاست. خیال می کرد ایران تهران است. با خود اندیشید اگر
به مدرسه رفته بود شاید اینرا یاد می گرفت. با تردید به برادرش گفت:
«خب تا ایران که خیلی راه. اونا حالا حالاها نمیتونن به ایران برسن.»
حسون روبه او کرد: «الان تو خاک ایرانن. تو خرمشهرن. بعدش
هم میان اینجارو میگیرن. خب اینجا هم ایرانیه دیگه.»

و ناجی وقتی فهمید او حالا در خاک ایران زندگی می کند
خیلی تعجب کرد اما این تعجبش را بروز نداد. نگاهش را برای چند
لحظه به چهره حسون دوخت. به آن دماغ گنده و بی ریخت برادرش
نگاه کرد. بعد نگاهش را آورد روی سبیلهای پر پشت او. آرزو کرد
کاش به اندازه برادرش بود. کاش او هم بالنج نیمی از جهان را گشته بود
و حالا می دانست کجا به کجاست.

مادر بزرگ زیر لب قر زد: «چقدر جوونای مردم رو میکشن.»
مادر حسون گفت: «من که نمیدارم پسرم بره. مگه چندتا پسر
دارم. همین دوتا. نمیخوام به موهم از سرشون کم بشه. اگه تو همین
خونه چالم بکنن نمی زارم پسرم بره.»

حسون گفت: «مگه دست خودمونه؟ گفتن بیاین دیگه.»
پدر گفت: «پس دست کیه؟ هر کی دلش بخواد میره، هر کی هم
دلش نخواد نمیره.»

حسون گفت: «برای بعضی ها دل بخواهی، اما برای ما که سربازی
زفتیم نه.»

پدر گفت: «گردنم بشکنه. کاش نمیداشتم اونسال بری.»

مادر گفت: «ببخدا نمیدارم بری.»

حسون گفت: «اگه او مدن منو گرفتن و بعد اعدام کردن چی

میگین؟»

مادر بزرگ گفت: «مصیبه.» و ساکت شد.

مادر بی اختیار مقنعه‌اش را از سرپائین کشیده بود، آنرا توی

دست گرفته بود و در حالیکه مچاله‌اش کرده بود، به سفتی می فشردش.

گفت: «هنوز که کاری باما ندارن.»

حسون که از آنهمه جروبحث کلافه شده بود، دندانهایش را به هم

فشرد و گفت: «خب اگه دست رو دست بذاریم و بشینیم، تا اینجا هم

میان.»

پدر گفت: «بذار بیان، به ما چه؟»

حسون لبخند زد. لبخندش تلخ و خشک بود. هیچ شباهتی به

لبخند نداشت.

«به ما چه؟ هیچی. فقط وقتی بیان اینجا سړیک به یکمون رومیرون.»

ناجی گفت: «بمب میندازن رومون. مگه نه حسون؟»

«از بمب بدترش رو هم میندازن.»

حسون با نگاهی مصمم به مادر بزرگش چشم دوخت. بعد روی

دو زانو خم شد و آهسته نزدیک او خزید. مادر بزرگ مثل يك توده

سیاه در کنج اتاق کز کرده بود. حسون به او که رسید دست روی رانش

گذاشت. دید از گوشه چشمان مادر بزرگ دو قطره اشک سرازیر شده

است. حسون آرام به او گفت: «بی بی یادت نیس غمو جاسم رو کی

کشت؟»

مادر بزرگ حرف نزد. قطره‌های اشک روی دامنش چکیدند.

حسون دوباره گفت: «همین عراقیای کافر دیگه بی بی.»

پدر گفت: «عراقی که یکی دو تا نیس. خیلی عراقی هس.»
 حسون گفت: «خب بالاخره همینا بودن دیگه. یکی از همین کافرا.
 چند سال پیش عمو جاسم رو کشتن، حالا هم او مدن مارو بکشن.»
 مادر حسون تا دید مادر بزرگک به گریه افتاده است، گریست. اما
 گریه‌های او صدا داشت. با گریه گفت: «اگه تورو بکشن ما اینجا چکار
 بکنیم؟»

پدر از گریه آنها عصبانی شد.
 «حالا هنوز که نرفته. شما هم زود گریه میکنین. اهه.»
 مادر بزرگک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «حسون. بسه دیگه. یه
 کشته دادیم دیگه بسه. توهنوز خیلی جوونی بی بی.»
 حسون خزید و به جای اولش برگشت. مادر برای او یک چای
 ریخت و او مشغول خوردن چای شد. پدر پشت سرهم سیگار می پیچید
 و می کشید. دود تمام اتاق را پر کرده بود. پدر بر حرکات خود مسلط
 نبود. گاهی سیگار را نصفه خاموش می کرد و گاهی در حالیکه سیگار
 خاموش بود هی به آن پک می زد.

حسون گفت: «من هفته دیگه برمیگردم. چند تا شونو با تیر میزنم
 و برمیگردم. اونا نمیتونن منو بکشن. اگه عمو جاسم هم اونجا غریب
 نبود نمیتونستن اوناو بکشن. بی بی عراقیا غریب کشن.»

پدر دیگر اطمینان داشت که حرفهایش نخواهد توانست تصمیم
 حسون را عوض کند. حرفی نزد. اما مادر از شیون خود دست بردار
 نبود. ناگهان همه احساس کردند همین الان حسون لباس سربازی
 پوشیده و در حالیکه تفنگ را بر شانه حمایل کرده است دارد به جنگ
 می رود.

در این میان ناجی ساکت در گوشه‌ای نشسته بود و گوش می داد.
 او هم دلش نمی خواست برادرش به جبهه برود. برادرش را خیلی

دوست داشت. حتی او را از گاو میش خود هم بیشتر دوست داشت. اما چکار می توانست بکند. پدر که پدرخانه بود کاری ازش بر نمی آمد، چهرسد به او که کوچکترین فرد بود. آهسته از حسون پرسید: «تا چند ساله هارو میبرن جنگ؟»

حسون گفت: «از هژده سال به بالا، شاید.»

ناجی دید خیلی مانده است تا او هژده ساله بشود. برای چند لحظه آرزو کرده بود که ایکاش هژده ساله بود تا بتواند همراه حسون برود. نه برای اینکه آدمهارا بکشد-نه- او از آدمکشی بیزار بود. دلش می خواست برود و جبهه را ببیند. برود تا مواظب باشد تیر به برادرش نخورد. بخودش می گفت اگر من می رفتم در گوشه ای می ایستادم و تا تیر به حسون نزدیک می شد او را صدا می کردم.

آن شب در رختخواب ناجی از فکر جنگ بیرون نیامد.

و دو روز بعد حسون به جبهه رفت. بعد از رفتن او مادر و مادر بزرگ خیلی گریستند. مادر بزرگ آنقدر توی سر خودش زد و آنقدر موهای خود را کشید که به سختی مریض شد و توی رختخواب افتاد. و وقتی دید يك هفته هم تمام شده است و از حسون خبری نیست حالش بدتر شد. خبر پیشروی نیروهای مهاجم هم هر روز به دهکده می رسید و بروحشت مردم می افزود. بعضیها بارو بندیل خود را بستند و رفتند. بعضیها هم دیگر به اجبار شب را در سنگرهای كوچك می خوابیدند. ناجی بیشتر اوقات ناچار می شد پیش مادر بزرگ خود بماند و از او مراقبت کند و برایش آب و یا هر چه که لازم داشت بیاورد. دلش می سوخت که چرا دیگر نمی تواند بگذارد گاو میشش ساعتها توی آب دراز بکشد. حیوان را يك سری تا لب شط می برد و برمی گشت. پدر هر چه به مادر بزرگ می گفت: «اینقدر ناراحت نباش. حسون همین روزا برمیگرده» فایده نداشت.

مادر هم بیشتر وقتها دست از کار می کشید و می آمد پیش مادر بزرگ می نشست و هر دو زارزار می گریستند. اما پدر حسون قدغن کرده بود که زنش این کار را نکند. می گفت: «بیچاره پیرزن دقکش همیشه.»

پدر، خودش هم خیلی غمگین بود. اما سعی می کرد غمش را به کسی نشان ندهد. بخصوص به مادرش. می رفت توی نخلستان، پای نخلی می نشست و سیگار پشت سیگار دود می کرد. به آسمان نگاه می انداخت. بر سر پسرش چه خواهند آورد؟ آیا او زنده به خانه برمی گردد؟ پدر زیاد امیدوار نبود بتواند دوباره حسون را ببیند. می دانست جنگ چه چیز وحشتناکی است. می دانست اگر در جنگ سرت را از توی سنگر بیرون بیاوری دشمن فوری يك تیر توی پیشانی ات خالی می کند. پدر حالا از این پشیمان بود که چرا به حسون زیاد اصرار نکرده بود که نرود. باید جداً جلوش را می گرفت. نباید می گذاشت پسرش به جبهه برود. حتی به زور هم که شده بود باید اینکار را می کرد. و حالا فقط افسوس بود.

ناجی غم را در چشمهای پدر خوب می خواند. و همینطور بود تا اینکه يك شب مادر بزرگ حالش خیلی بد شد. صورتش مثل صورت مرده سفید شده بود. انگار دیگر يك قطره خون هم در رگهایش وجود نداشت. پدر از دستپاچگی نمی دانست چه باید بکند. او را پیش دکتر هم نمی توانستند ببرند. ناجی آمد بالای سر مادر بزرگ نشست. دستهای او را در دست گرفت. مادر بزرگ گفت: «من فردا میمیرم. خودم می دونم که فردا میمیرم.»

مادر، مادر بزرگ را دلداری داد: «چی داری میگگی؟ تو ایشالا تا صد سال دیگه هم عمر می کنی.»

از گلوی مادر بزرگ صدای سرفه های زنگ دار می آمد. دست

ناجی را در دستهای پیر و پرچروک خود فشرد و گفت: «ناجی، به کاری برام می کنی؟»

ناجی نگاهی به پدر انداخت و نگاهی هم به مادرش. بعد گفت: «آره بی بی. هر کاری بگی برات می کنم.»

مادر بزرگ آهسته و بریده بریده حرف می زد: «فردا برو دنبال حسون بگرد. پیداش که کردی بگو بی بی داره میمیره. میخواد قبل از مردن به نظر تورو ببینه.»

ناجی خشکش زد. حالا کجا باید حسون را پیدا می کرد. گفت: «بی بی. حالا...»

اما مادر بزرگ حرف او را برید: «اگه نری و من بمیرم گناهم تورو میگیره.»

پدر دست روی پیشانی مادر بزرگ گذاشت. دستش داغ شد. گفت: «من میرم. من به شهر واردترم. میرم و حسون رو پیدا می کنم.» مادر بزرگ نفس عمیقی کشید. مثل آخرین نفسها بود. به آرامی گفت: «نه. اگه تو بری و اونوقت من بمیرم اینا دست تنها نمی دونن باید چیکار کنن.»

پدر لحظه ای خاموش ماند و با خود اندیشید حق با مادر بزرگ است. رنگ سفید چهره اش می گفت که مردنی است. بعد پدر تلاش کرد که مادر بزرگ را از دیدن حسون منصرف کند.

«خودش همین روزا دیگه پیداش میشه.»

اما مادر بزرگ یکدنده بود و از خواسته خود دست نمی کشید. با التماس به ناجی نگاه می کرد. طوری که ناجی تحمل نیاورد بیش از این به او نگاه بکند. بلند شد و رفت توی حیاط. تا دم در حیاط رفت و با خود گفت: باید بروم. و بعد سرتکان داد و گفت: می روم. و روز بعد پیش از آنکه آفتاب طلوع کند از خواب بیدار شد. باد می وزید و

شاخه‌ها را تکان می‌داد. صدای زورۀ سگ‌ها هنوز ادامه داشت. پسرک رفت دست و رویش را شست و آمد که صبحانه‌اش را بخورد. باید زود راه می‌افتاد. آمد توی اتاق، دید مادر بزرگ با چشمان باز دراز کشیده است. به او نگاه کرد. مادر بزرگ هم نگاهی به او انداخت و ناگهان لبخندی بر لبش نشست. ناجی از لبخند مادر بزرگش کیف کرد.

وقتی صبحانه‌اش تمام شد مادرش گفت: «برو لباس‌تو بپوش.» مادر لباس‌های او را توی يك کيسه پلاستیکی، روی چمدان گذاشته بود. این دومین باری بود که ناجی می‌خواست آن لباس‌ها را بپوشد. يك بار در عید گذشته آنها را پوشیده بود. لخت شد و لباس‌های نو را پوشید. يك دست کت و شلوار خاکستری رنگ بود که برایش گشاد بود و او ناچار بود آستین کت را دو مرتبه تا بزند تا بتواند هنگام راه رفتن دست‌های خود را ببیند. وقتی کفش‌های لاستیکی را هم به پا کرد و بند آنها را بست، باشد ایستاد و به لباس خود نگاه کرد. مادر ایستاد و او را کمی مرتب کرد. گفت: «میدونی چی بگی خب؟»

«میگم بی بی م داره میمیره. میخواد چند دقیقه برادر مو ببینه. زود برمیگرده.»

«آره. خوبه. همینو بگو.»

مادر دست کشید روی سر پسرش و يك تکه کوچک گل را که به موهای خنایی او چسبیده بود با ناخن کند. ناجی وقت بیرون آمدن از اتاق دوباره سر بر گرداند و به مادر بزرگ نگاه کرد. آن لبخند باز هم بر لبش نشست. بعد ناجی همراه با مادرش از اتاق بیرون آمد. پدر در حیاط بود. يك زنبیل خرما جلوش گذاشته بود و داشت آنها را پاك می‌کرد. به محض دیدن ناجی، به او خیره شد و گفت: «یه وقت گم نشی خوب احتیاط کن.»

ناجی سرش را تکان تکان داد و پدر دوباره گفت: «اگه صدایی شنیدی زود پیر زمین و دراز بکش.»

ناجی بار دیگر سری تکان داد و به سوی اتاقی که طویله گاومیش بود دوید. گاومیش آرام دراز کشیده بود و پسرک بالای سرش ایستاد. بعد خم شد و دست به سروریش کشید. اینطور با حیوان خدا حافظی کرد و حیوان هم شاخش را به پای او مالید. بعد سر را بلند کرد و با آن چشمهای درشت به پسرک خیره شد، از گوشه‌ی چشمهایش مایع لزجی آویزان شده بود. بعد از اینکه ناجی از طویله بیرون آمد، لحظه‌ای در حیاط ایستاد و مثل اینکه به یاد چیز تازه‌ای افتاده باشد به اتاق دوید و بعد برگشت. نه پدر و نه مادر هیچکدام نفهمیدند که او چرا اینکار را کرد و چه چیز را فراموش کرده بود. او هم چیزی به آنها نگفت و دست چپ را توی جیب گذاشت تا آنها نتوانند تیر کمانش را ببینند.

از در بیرون رفت و از نخلستان گذشت و وارد جاده باریک و خاکی شد. جاده خاکی دراز بود و تا سر جاده اسفالتی ادامه داشت. مادر پشت سر پسرش گریست. با اینکه مطمئن بود سالم به خانه بازمی‌گردد. چون او که برای جنگ نمی‌رفت. او می‌رفت تا کسی را از مرگ نجات دهد. مادر بزرگ را. و شاید هم می‌رفت تا دونه‌ی را از مرگ نجات دهد. بله. او حسون را هم با خود می‌آورد و وقتی حسون می‌آمد پدر و مادر هرگز نمی‌گذاشتند دوباره به جبهه برگردد. پس رفتن ناجی با تمام خطرهایی که در راه داشت، خوب بود.

ناجی به جاده رسید. کفشهایش از خاک به سفیدی می‌زدند. ایستاد و برای هر ماشینی که می‌گذشت دست تکان می‌داد. چند ماشین رد شد و کسی او را سوار نکرد. تا اینکه یک کامیون از راه رسید و تا پسرک را در کنار خیابان دید در چند قدمی ترمز کرد. ناجی دوید و زود سوار شد. بغل شاگرد را ننده نشست.

راننده تاراه افتاد به ناجی گفت: «کجا میخوای بری پسر. شهر؟»
عرب بودن راننده ناجی را خوشحال کرد. چون او فارسی را
درست نمی توانست حرف بزند.

«نه. میخوام برم جنگ.»

راننده و شاگردش هر دو خنده شان گرفت. پسرک وقتی دید حرفش
برای آنها خنده دار است. سعی کرد آنها را از اشتباه بیرون بیاورد.
«میخوام برم دنبال برادرم. برادرم تو جنگه. بی بی م داره میمیره
ومی خواد برادرمو ببینه.»

آنگاه راننده و شاگردش هر دو غمگین شدند و چهره هایشان
درهم کشیده شد. زیر چشمی به او نگاه کردند. داشت از پشت شیشه
بزرگ جلو، بیرون را نگاه می کرد. جاده دراز بود و تا آنجا که چشم
کار می کرد ادامه داشت. دو طرف جاده همه اش دشت لخت بود و در
بعضی تکه ها قشری از نمک بر زمین کشیده شده بود که یکپارچه سفید بود.
دهکده ها معلوم نبودند. پشت نخلهایی بودند که حالا ناجی از دور ادور
آنها را می دید.

از شاگرد راننده پرسید: «تا خود جنگ خیلی دیگه راه مونده؟»
شاگرد راننده یک کلاه سربازی رنگ و رورفته بر سرش
گذاشته بود و با اینکه سنش از بیست و پنج شش سال بیشتر می شد اما
صورتش هیچ مو نداشت و پوست صورتش چروکیده شده بود. وقتی
این سؤال را از ناجی شنید مثل آدمهای لال به راننده نگاه کرد.

راننده گفت: «ما تا خود جنگ نمیریم. مگه از جو نمون سیریم؟»

«پس تا کجا میرین؟»

«میریم تا آبادان. هر چند اونجا هم جنگه.»

«پس خود خود جنگ کجاس؟»

«یه کمی اونورتر آبادان. خرمشهر.»

«نمیشه منو ببرین تا اونجا؟. آخه باید برادرمو ببینم. بی بی م

داره مییره.»

راننده سکوت کرد و باخود گفت حتماً پسرک از خطر بزرگی که در آنجا هست بی اطلاع است. و بهمین خاطر چیزی نداشت که به او بگوید. دلش هم نیامد او را از رفتن بازدارد. اگر او چنین تصمیمی گرفته است بگذار تا برود. شاید راستی هم برادرش را پیدا کرد. هر چند پیدا کردن آدمها در آنجا تقریباً چیزی نزدیک به محال است.

راننده گفت: «ماتا آبادان میریم. از اونجا هم سوار یه ماشین دیگه بشو بگو خرمشهر. تا خود خرمشهر که نمیره اما تا وسط راه آبادان خرمشهر میره. از اونجا هم دیگه باید پیاده راه بیفتی و بری. شاید به جنگ رسیدی و تونستی برادر تو پیدا کنی.»

همینطور که می رفتند به شهر نزدیک شدند. ناجی ناگهان دید دود سرتاسر جاده را گرفت. خوب که نگاه کرد دید به جایی رسیده است که آنهمه دودی که همیشه از دور می دید از آنجا بلند می شود. در چند متری شهر شبکه های بزرگی داشتند می سوختند و دودش داشت تمام دنیا را سیاه می کرد. آنچنان که در آن حوالی مشکل می شد چیزی را ببینی. فقط دود بود و دود و سفیدی و براقی ی شبکه های بزرگ که گاهی برق می زد و می درخشید.

ناجی گفت: «اینا چی ان که دارن می سوزن.»

راننده گفت: «نفت پسر جون. اینا طلای خالص این مملکتن که

دارن دود میشن.»

ناجی دوباره پرسید: «طلا؟»

راننده دید اگر بخواهد برایش توضیح بدهد باید خیلی حرف

بزند. پس سری تکان داد و گفت: «گرونه دیگه. نفت گرونه.»

وسیگاری بیرون آورد. فرمان را به ساعدهای دست خود گرفت و سیگار را روشن کرد. بعد به آن پک زد و از ته دل آه کشید. کامیون وارد محله‌ای شد که پراز خیابان پرپیچ و خم بود. دیوارهای آن محله همه سبز و از شمشاد بود. انگار دیوارهای صاف آجری بودند که آنها را رنگ سبز زده باشند. اما دیگر هیچکس توی آن نبود. هیچکس نه در خیابان دیده می‌شد و نه در باغهای بزرگ و خانه‌ها. گویی که سالها بود کسی آنجا زندگی نمی‌کرد. محله مرده بود. هر خانه در میان باغی بود و گلهای ریز و درشت، از همه رنگ، دورتادور خانه را احاطه کرده بودند. ناجی زیاد به آنها نگاه نکرد و نگاهش را انداخت روی عروسک کوچکی که يك گل توی دستش بود وزیر آئینه روبروی راننده آویزان بود. ماشین که تلق تلق می‌کرد عروسک هم می‌رقصید. سرانجام از آن محله در آمدند و در يك جاده مستقیم روان شدند. آخر جاده يك فلکه خشك و پراز خاك بود. اینجا بود که ناجی تازه چشمش به آدمیزاد خورد. آدمهایی را دید که بر روی بلندی سنگرهای خود نشسته بودند و گپ می‌زدند. کسانی آرام با دو چرخه خود، در حاشیه خیابان پیش می‌رفتند و سرهایشان را پایین انداخته بودند. در پیچ فلکه، راننده زد روی ترمز و ایستاد. گفت: «ما تا همینجا میریم پسر جون. اینجا بپرس شاید یکی خواست بره تورو هم با خودش ببره.»

شاگرد راننده دروا برای ناجی باز کرد. ناجی نگاهی به هردوی آنها کرد و با اینکه در ته قلبش بسیار از آنها متشکر بود، اما به هنگام پیاده شدن فقط گفت: «باشه.» و پرید پایین و کمی از کامیون فاصله گرفت. کامیون صدا کرد و دور شد. دورتادور فلکه چهارراه بود. پسرک به هر چهارراه نگاه کرد. بعد در راهی که به سوی شمال می‌رفت راه افتاد. کمی رفت و به هر کوچه که می‌رسید، سرک می‌کشید. کوچه‌ها خلوت بودند. دیوارهای خانه‌ها آجری و کوتاه بود و شوره‌های نمک بر سطح

دیوارها نشسته بود. به پشت سر نگاه می کرد و به انتظار ماشینی بود که بیاید و او را تا خرمشهر ببرد، اما هیچ ماشینی پیدا نشد. ناجی از کنار جدول پیش می رفت. بعد سر یک کوچه يك مخزن آب دید. رفت که از آن کمی آب بخورد. مخزن فلزی و مربع شکل بود. يك لیوان با زنجیر به آن بسته بودند. ناجی لیوان را برداشت، زیر شیر گرفت و شیر را پیچاند. اما هرچه پیچاند از آب خبری نشد. همین وقت صدایی از پشت سر آمد که به او گفت: «آب می خواستی؟»

ناجی برگشت و جوانی را دید که موهای خود را تراشیده بود. سیلهای باریکی داشت و در حالیکه سیگار می کشید بر روی بلندی يك سنگر نشسته بود. ناجی به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. بعد گفت: «نیس.» جوان خم شد توی سنگر و کوزه ای را بیرون آورد و به او نشان داد. گفت: «بیا از این بخور. خیلی خنک.»

ناجی با تردید پیش آمد. وقتی به جوان نزدیک شد به چشمانش زل زد و کوزه را به آرامی از دست او گرفت و سر کشید. آب بوی آب خانه خودشان را می داد. آب شط بود. در آن وقت که ناجی آب می خورد جوان از او پرسید: «تو عربی، نه؟»

ناجی زود کوزه را از لب گرفت و کله اش را تکان داد: «ها.» بعد آن جوان شروع کرد با او عربی حرف زدن: «کجا مسخوای بری؟»

«جنگ.» و سپس قصد از رفتن خود را برای او توضیح داد. جوان پس از اینکه خوب حرفهای او را شنید گفت: «حالا که همیشه بری. سخته. اونجا جنگه شوخی نیس.»

«اما من حتماً باید برم.»

«خیلی خب. بعد از ناهار با هم میریم. شاید شد.»

و آرام گرفت. در بلوار خاکی میان دو خیابان چند مرد با بیل و

کلنگ به جان زمین افتاده بودند. داشتند سنگر می‌کردند. هوا چندان سرد نبود. باد خنکی می‌وزید. اغلب آدمها با يك تا پیراهن می‌گشتند. آنها که سنگر می‌کردند رکابی پوشیده بودند. آن جوان از ناجی پرسید: «اسمت چیه؟»

«ناجی.»

«اسم منم یوسف. خونه‌مون هم اینجا. پدر مادرم اینجا رفتن بهبهان.»

«اسم پسردایی من هم یوسفه. پدر مادرم هنوز توده‌کده‌هستن.»

«پس چرا نمیرین بیرون؟»

«آقام میگه تا اونجا نمیان.»

«شاید میان. معلوم نیس.»

بعد يك جوان دیگر آمد. کاپشن سبز پوشیده بود. پهلوی آنها نشست. به ناجی اشاره کرد و از یوسف پرسید: «این کیه؟»

«می‌خواد بره خر مشهر.»

«چیکار. خونه‌شون اونجاس؟» و زود رو به ناجی کرد و گفت:

«خونه‌تون خر مشهره؟» ناجی جواب اورا نداد و یوسف گفت: «عربه.»

جوان کاپشن سبز گفت: «خب ازش پرس ببین خونه‌شون

اونجاس.»

«نه بابا. می‌خواد بره برادرشو پیدا کنه. برادرش توجبه‌اس.»

«ها.» و نگاهی به سرتاپای ناجی انداخت. تکه‌های كوچك ابر

در آسمان به هم می‌پیوستند و به سمت جنوب پیش می‌رفتند. صدای

شليك و انفجار توپهای سنگین در اینجا بیشتر طنین داشت. بر آسمان

شهر نفیر می‌کشید و می‌گذشت اما آدمهای شهر گویی که صدای توپها

را نمی‌شنیدند، همه به کارهای خود مشغول بودند. و به آن صداها اعتنایی

نمی‌کردند. وحشت به جان ناجی افتاده بود. نکند یکی از آن توپها

بیاید و کنار آنها به زمین بخورد. به مردهای سنگر کن نگاه کرد. هر چه بیشتر می‌کنند بازوهایشان بیشتر ورم می‌کرد. چند دقیقه بعد وقتی که آنهمه بی‌توجهی را نسبت به صدای توپ از آدمها دید، ترسش ریخت. تا ظهر همانجا ماند و هر کس تازه از راه می‌رسید او را سؤال پیچ می‌کرد. اما یوسف زود به‌دانش می‌رسید و برای آنها توضیح می‌داد. ناجی احساس می‌کرد رابطه‌ای بین او و یوسف بوجود آمده است که بسیار محکم است. آنطور رابطه‌ای که بین خودش و حسون سراغ داشت. چهره آن جوان هم استخوانی و کشیده بود. دراز بود و به هنگام راه رفتن کمرش لق‌لق می‌خورد. جوانها هم می‌آمدند و خبرهای تازه می‌آوردند. در چشمهای هیچکدامشان آرامشی نمی‌دید.

سر ظهر جوان کاپشن سبز روبه ناجی کرد و گفت: «گشنت نیس؟» ناجی لبخندی زد و سری تکان داد. جوان کاپشن سبز بلند شد و رفت. بعد از مدتی که برگشت يك ديگ بزرگ با خود آورد بعد دیگران را هم صدا زد. آنها روزنامه پهن کردند و او ديگ را گذاشت روی روزنامه. بعد از جیش چند قاشق در آورد و بین دیگران تقسیم کرد. همه دور ديگ جمع شدند. پنج شش نفری می‌شدند. يك قاشق هم به ناجی داد و گفت: «بخور». ناجی قاشق را گرفت. عادت نداشت با قاشق غذا بخورد. این ناواردی‌اش محسوس بود. اما شروع کرد به خوردن. جوان کاپشن سبز گفت: «هر طور که راحت‌تری بخور.» ناجی مقصودش را نفهمید و با قاشق، همراه با دیگران مشغول خوردن شد.

جوان کاپشن سبز که همه‌اش مواظب رفتار ناجی بود گفت: «از گوشتاش هم بخور.» و ناجی از گوشتها هم خورد. بعد از ناهار همه راه افتادند. ناجی، یوسف و آن که کاپشن سبز داشت. در بین راه ناجی از یوسف پرسید: «چرا شماها نمیرین جبهه؟»

یوسف گفت: «بادست خالی بریم چیکار. الکی کہ نیس.»

ناجی گفت: «خب پس چرا تفنگ گیر نمیارین؟»

یوسف هیچ نگفت و دست روی شانۀ ناجی گذاشت. ناجی منتظر جواب بود اما جوابی نشنید. بعد از مدتی پیاده رفتن جوان کاپشن سبز برگشت و دید يك و انت دارد می آید. هرسه ایستادند. و انت نزدیک شد، یوسف دست تکان داد. و انت ایستاد و آنها رفتند پشت آن سوار شدند. و انت راه افتاد. دو مرد آن پشت نشسته بودند. یکی شان پیر بود و در گوشه ای کز کرده بود. مثل اینکه مریض بود. یوسف از آن مردی کہ جوانتر بود پرسید: «تا کجا میره؟»

«تا فرود گاه.»

یوسف روبه دوستش کرد و گفت: «شانس آوردیم.»

ناجی گفت: «همون جاس؟»

«نزدیک همون جاس.»

و انت در شهر پیش می رفت و ناجی در تمام طول راه فقط چند ماشین را دید کہ از کنار شان گذشتند. دیگر ماشینی نبود. در شهر آدم زیاد بود اما در کوچه ها نبودند. همه در حاشیۀ خیابان پشت جدولها، یا در سایه بان ایستگاههای اتوبوس نشسته بودند. و انت از شهر خارج شد. از کنار يك پاسگاه کوچک رد شد و افتاد توی يك خیابان کہ وسطش يك بلوار بود. خیابان درازی بود. و انت اینجا به سرعت خود افزود. ناجی طوری نشست کہ باد کالهای حنایی اش را پریشان کند. از هجوم باد بر سر و روی خود ذوق می کرد. به اطراف نگاه کرد. اینجا هم مثل هر جای دیگری کہ دیده بود همه اش دشت بود و نخلهایی کہ از دور پیدا بودند. در سر پیچ يك فلکه و انت پیچید اما پیش از آنکہ وارد خیابان دیگری بشود کہ به سمت دیگر می رفت، جوان کاپشن سبز روی تاق اتاقل رانده زد. رانده ترمز کرد و ناجی تا دید آن دو جوان پایین

پريدند، او هم پريد. وانت رفت و آنها پياده به سوي جبهه راه افتادند. هر چه نزديكتر مي شدند صدای شليك زيادتر به گوش مي رسيد. در بين راه به دو جوان مسلح برخوردند. داشتند برمي گشتند. يوسف آنها را مي شناخت. وقتی نزديك شدند هر پنج نفر به هم دست دادند.

يوسف گفت: «ها. پس چرا دارين برمي گردين؟»
يکي از آنها که موی بلندی داشت گفت: «نمی دارن. ميگن فعلاً در گيري سخته. خطرناکه.»

برشانه آنها تفنگی بود که برای ناجی عجيب به نظر رسيد. تا کنون اينطور تفنگی ندیده بود.

يوسف گفت: «شما که مسلح هستين.»
«باشه. گفتن فعلاً تو شهر باشين تا فردا.»

جوان کاپشن سبز روبه يوسف کرد و پرسيد: «چیکار کنيم؟»
يوسف گفت: «خب ميريم فردا ميایم. راس ميگه خیلی خطرناکه.»
و روبه ناجی کرد و گفت: «می بینی. امروز نمیدارن حتی نزديك بشيم. خیلی در گيري سخته. اشکال که نداره تا فردا صبر کنيم ها؟»

ناجی گفت: «اما من بايد همین امروز حسون رو ببينم.»
«ميگه نمی شه خب. چکار بکنيم. تا اونجا هم بریم بی فايده س.»
جوان کاپشن سبز گفت: «اينارو که تفنگ داشتن نداشتن برن، مارو میدارن؟»

و برگشت و راه افتاد. هر پنج نفر رفتند. يك بار ناجی به يکي از تفنگها اشاره کرد و گفت: «چندتا تير ميزنه؟»

«بيست تا.»

آن دو نفری که تفنگ داشتند در شهر از آنها جدا شدند.
آن شب را ناجی در کنار آنها ماند. همه آنها آدمهای مهربانی به نظر می رسیدند. شامشان که تمام شد رفتند دوريك سنگري که چند متر

آنطرفتر بود نشستند و مشغول حرف زدن شدند. به ناجی نگفتند پیش آنها بیاید. یوسف به او گفت: «تو همینجا بشین ما حالا برمی گردیم.» ناجی به آنها نگاه می کرد و به رادیو گوش می داد. صدای رادیو خیلی بلند بود. جوانها سرهایشان را به گوش هم نزدیک کرده بودند و حرف می زدند. ناجی نمی فهمید از چه می گویند. فقط دید که جلسه شان خیلی طول کشید. بعد همراه آنها در سنگر خوابید. صدای توپ آنقدر زیاد بود که همه در يك حالت خواب و بیداری شب را صبح کردند. صبح زود در طلوع آفتاب همه پاشدند. ده دوازده تایی می شدند. دست و رو نشسته کفشهایشان را پوشیدند و رفتند در يك ردیف ایستادند. ناجی اول نفهمید می خواهند چکار بکنند. تا اینکه یوسف آمد کنار او و گفت: «تو هم دلت میخواد ورزش بکنی؟»

ناجی لبخندی زد و گفت: «آره.»

«پس کفشت رو بپوش برو تو صاف.»

«تند کفشها را پوشید و رفت پشت سر آن کسی که آخرین نفر بود. همه که جمع شدند جوان کاپشن سبز، که کاپشن خود را در آورده بود و با يك پیراهن بود، آمد رو بروی آنها و گفت: «دایره بگیرید.»

دستان هم را گرفتند و از آدمهایك دایره درست شد. بعد او شروع کرد به نرمش دادن. دیگران حرکات او را تقلید می کردند. هر نرمش ده بار اجرا می شد و همه باهم شمارش می کردند. نرمش که تمام شد، دوید و همه پشت سر او نرم و آرام دویدند. هنگام دویدن سرودهایی می خواندند اما ناجی نمی توانست با آنها همصدا بشود. هیچکدام از آن سرودها را تا کنون نشنیده بود. ورزش نیمساعت بطول انجامید و پس از آن هر کس به گوشه ای نشست و شروع کرد به نفس نفس زدن. خورشید برآمده بود و از پشت ابر به صورت تکه های زردی دیده می شد. نورش ضعیف بود. آنقدر که آدم می توانست به آن زل بزند. جوانها

خود را برای خوردن صبحانه آماده می کردند. یکی آمد و روزنامه پهن کرد، اما هنوز نرفته بود ظرف پنیری را که آنطرفتر گذاشته شده بود بیاورد متوجه يك جیب شد که آمد و در خیابان، روبروی آنها ترمز کرد. سپس دو جوان مسلح که هر دو کوتاه قد بودند و لباسهای سبزه تیره به تن داشتند پریدند پایین. یکی از آن مسلح ها گفت: «کی بود دیشب اینجا تیراندازی می کرد؟»

آن که تازه روزنامه را پهن کرده بود به دیگران نگاه کرد. گفت: «کجا؟ اینجا؟»

«آره. همینجا. کی بود؟»

صدایش زیاد کلفت نبود اما سعی می کرد با صدای کلفت حرف بزند. آن جوان گردنش را کج کرد و به نرمی گفت: «مانمی دونیم. شاید از به جای دیگه بوده.»

«خودتو به اون راه زن. کی بود؟»

یوسف بلند شد و آمد جلو. گفت: «اینجا که ما تفنگ نداریم که تیراندازی بکنیم. لابد از اونطرف بوده.»

جوان کاپشن سبز کنار دیوار لم داده بود و زیرچشمی آنها را و رانداز می کرد. آن دو آمدند و توی سنگرها را گشتند. بعد با پوتینهایشان پتوها را کنار زدند. چیزی نیافتند. ناجی خیلی ترسیده بود. آنها را نمی شناخت. خیال کرد آنها عراقی هستند و می خواهند همه را بکشند. یکی از آنها گفت: «صدای تیراندازی از اینجا میومد.»

در گوشی باهم پچ پچ کردند و بعد نگاههایشان را به تك تك افراد انداختند و آخر سر آن جوان کاپشن سبز را نشان دادند.

«تو. با ما بیا ببینیم کی تیراندازی کرده.»

«من چرا؟ من که تفنگ ندارم.»

«اونجا معلوم میشه داری یا نداری.»

«میام اما تفنگ ندارم. هیچکی اینجا تفنگ نداره.»

آن دوتایی که ناجی خیال کرده بود عراقی هستند، آن جوان کاپشن سبز را سوار جیب خود کردند و گاز دادند رفتند. تمام این برخوردها در کمتر از دو دقیقه رخ داد و در تمام آن مدت ناجی مات و مبهوت به جریان نگاه می کرد. امروز صبح هیچکس میلش نکشید صبحانه بخورد و سیگاریها سیگار آتش زدند و نشستند به سیگار کشیدن. ناجی هم از هیچکس نپرسید که آنها که بودند. دستها را توی جیب کت فرو کرد و تیر کمانش را در جیب فشرد.

یوسف امروز تصمیم داشت ناجی را به جبهه ببرد تا شاید بتواند به يك وسیله ای برادرش را پیدا کند. اما وقتی خبر رسید که عراقیها تقریباً کنترل قسمت زیادی از شهر را به دست گرفته اند، دید رفتن به آنجایی فایده است. چطور می شد در آن همه شلوغی و ازدحام جنگ کسی را پیدا کرد. از یکسوهم دلش نمی خواست پرسك را نومید به خانه بازگرداند. چرا که نگاه پرسك به او می گفت تنها امیدش اوست. اگر می خواست با دست خالی به خانه برگردد ضربه بزرگی بود. به مادر بزرگ چه باید می گفت. یوسف در فکر فرورفت و به دنبال چاره ای گشت. بعد فکری به نظرش رسید، باید يك نمایشی سرهم کند. به ناجی گفت: «یادم افتاد. من به رفیق دارم که می خواد بره جنگ. الان میرم دنبالش میارمش. اون میتونه بهمون کمک کنه.»

رفت و بعد از نیم ساعتی بایك نفر دیگر برگشت. جوان سیه چرده و چاقی همراهش بود. یوسف تا به ناجی رسید لبخند زد و گفت: «شانس آوردی. یکی از رفقای حسون رو پیدا کردم.»

ناجی به آن جوانی که همراه یوسف بود نگاه کرد. او را نمی شناخت.

جوان چاق به ناجی گفت: «تو برادر حسونی؟»

ناجی سرجنباند.

جوان چاق گفت: «حسون با من رفیقہ. باہم تو جبہہ ہستیم. دیشب ہم پیشش بودم. حالا من اومدم اینجا یہ کاری دارم. الان ہم باید برگردم.»

ناجی گفت: «من می خوام اونو ببینم. باید امروز دیگرہ ببینمش.»
جوان چاق گفت: «ناجی تونمیتونی بری اونجا. خیلی خطرناکہ. نمیدارن تو بیای. ہم سنت کمہ و ہم اسلحہ نداری.»
ناجی گفت: «پس حالا چکار بکنم. من باید حسون رو ببینم.»
یوسف گفت: «میتونی ہر پیغامی داری بہ عباس بدی تا بیرہ برای حسون. اون رو کہ می بینہ دیگرہ.»

ناجی خیلی متأسف شد از اینکه می شنید نمی تواند برود پیش حسون.

«یعنی اصلاً نمیشہ؟»

«باور کن اگہ می شد خودم میبردمت. اما اصلاً نمیشہ.»
پسرک سری تکان داد و گفت: «پس بہ حسون بگو بی بی دارہ میمیرہ، می خواد تورو ببینہ. حتماً امروز تا فردا بیا بہ سری بہش بزن. بہطوری بگو کہ حسون ناراحت نشہ.»

«خیلی خب ناجی. حتماً بہش میگم.»

«کاش خودم می دیدمش.»

«من پیغام تورو بہش میبرسونم.»

ناجی سرش را پایین انداخت و با پنجه پا روی خاک زمین خط کشید.

جوان چاق دوبارہ گفت: «دیگرہ کاری با حسون نداری؟»

«نہ. فقط بہش بگو ناجی خیلی سلام رسوند.»

جوان چاق گفت: «باشہ.» و زل زد بہ چشمہای ناجی و رفت.

یوسف با صدی بلند گفت: «عباس خیلی ممنون.»

عباس هم دستی تکان داد و دور شد و در خم کوچه پیچید.

ناجی گفت: «پس حالا که نمیتونم برم جبهه برمی گردم خونه مون.»

یوسف گفت: «باشه. من تا سرفلکه باهات میام.»

هر دو راه افتادند. به فلکه که رسیدند یوسف گفت: «این راه رو بگیر و راست برو. هر ماشینی رد شد برایش دس بلند کن.»

بعد دستش را دراز کرد و با ناجی دست داد. وقتی که دودست درهم قفل شده بود ناجی پرسید: «یعنی عباس حسون رو می بینه؟»

یوسف گفت: «آره. عباس گفت پیش همدیگه هستن.»

ناگهان يك قطره اشك در چشمان ناجی حلقه زد. دست توی جیب کرد و تیر کمانش را بیرون آورد و بطرف یوسف دراز کرد.

«اینو بگیر. اگه عراقیا اینجا اومدن میتونی با این چشماشون رو دربیاری. تیر کمون خوبی نیس، اما اگه هدف گیریت خوب باشه خوب میزنه.»

یوسف لبخندی زد. سر تکان داد و گفت: «باشه.» آنگاه خم شد، سنگی برداشت و آن را با تیر کمان به جایی دور رها کرد. بعد تیر کمان را توی جیب گذاشت. ناجی جدول خیابان را گرفت و رفت. رسید به سر آن خیابان بلند اسفالتی. آن که همانطور کشیده می شد و از وسط دشت می گذشت. ایستاد و بعد ماشینی سوارش کرد و از همان راهی که دیروز آمده بود، برگشت. ظهر نزدیک شده بود. وقتی به پاسگاه رسیدند ماشین چند لحظه توقف کرد، سربازی مسلح آمد و توی اتاقلک و پشت ماشین را واریسی کرد. ناجی درهمین چند لحظه دید دو مرد و يك زن بیرون، پشت دیوار پاسگاه نشسته اند. هر سه عرب بودند. مردها سیگار می کشیدند و زن گریه می کرد. به سروروی خود می کوفت و ناله می کرد. آواز غمناك می خواند و دیوانه وار سرش را تکان تکان می داد.

ناجی تا آمد از ماجرا باخبر شود ماشین حرکت کرد و رفت. آنقدر به آن زن نگاه کرد تا محو شد و دیگر ندیدش. با خود اندیشید انگار زن را می‌شناخت. چقدر چهره‌اش برای او آشنا آمده بود. بله. حتماً او را در دهکده دیده بود. یا شاید آن زن، همراه با آن مردها، از اهالی همان دهکده‌ای بودند که ناجی در آن زندگی می‌کرد. کاش از ماشین پایین پریده بود. کاش رفته بود و از ماجرا سردر آورده بود. هرچه فکر کرد آنها که بودند، نتوانست بخاطر بیاورد.

او دیروز برای بازگشت خود يك تپه نمك را نشان کرده بود و حالا به محض رسیدن به آن تپه زد روی اتاقلك ماشین. ماشین ایستاد و او پایین پرید. بعد در جاده خاکی، به سوی دهکده سرازیر شد. در بین راه به خود می‌گفت حالا جواب مادر بزرگ را چه باید بدهد. آیا مادر بزرگش به این حرف او قناعت خواهد کرد که برای حسون پیغام داده است؟ آن جوان چاق، عباس، راست می‌گفت که حسون را می‌شناسد؟ با اینهمه او خود را در برابر مادر بزرگ شکست خورده احساس خواهد کرد.

در دشت کسی نه می‌رفت و نه می‌آمد. کوره‌های آجرپزی در بین راه خاموش بودند و سوراخهای بالایی‌شان همه بسته بود. اینجا در آسمان بالای دشت دیگر از آن تکه‌های كوچك ابر خبری نبود. ابر یکپارچه بود. سیاه هم بود و گویی هر لحظه آماده بارش بود. پائیز همیشه زرد است اما این پائیز آنچنان نبود. باد شمال قشری از آن دود عظیم سیاه را، مثل پرده نازکی بر نخلستان کشیده بود و آسمان نیز سیاه بود. در دشت هم گیاهی نبود که به زردی بزند. اصلاً گیاهی نبود. دشت لخت بود و کوره‌ها از بس که در تابستان دود کرده بودند سیاه مانده بودند. پسرک می‌رفت و به دنبال پاسخی مناسب می‌گشت.

«چی شد ناجی. حسون رو دیدی؟»

«نه. اما رفيقش رو ديدم. بهش گفتم به حسون بگه كه...»

«رفيقش چه فايده؟ اصلاً رفيقش نبوده اون.»

«بود. قسم خورد.»

«اگر هم بوده حالا كجا حسون رو پيدا مي كنه؟»

«گفت باهم هستيم. گفت تو يه سنگريم. نشوني داد بي بي.»

«نميگه. بخدا نميگه. يا يادش مير، يا اونو نمي بينه. شايد هم

رفيقش توي راه، قبل از رسيدن به جبهه...»

نخلستان پيدا بود اما نمي شد آبي ي آسمان را ديد. ناجي نفس نفس

مي زد و موهاي حنايي اش آنقدر ريخت و پاش بود كه انگار پسر كداشت

از ياك دعوا برمي گشت. يقه اش هم باز شده بود و دكمه بالايي پيراهنش

كنده و افتاده بود. دستهايش را در جيب كت چپانده.

«چي شد ناجي. حسون رو ديدى؟»

«والا چطور بگم. رفتم تا اونجا. تا خود جبهه. بعد چيز شد

بي بي. چيز.»

«چي شد ناجي. چي؟»

«ديدمش بي بي. حسون رو ديدم.»

«راس ميگي؟»

«راس ميگم بي بي.»

«بگو جون آقا. بگو به اين خضر زنده.»

«به اين خضر زنده، به جون آقا، حسون رو ديدم.»

«خدارو شكر. چيكار مي كرد؟»

«تو سنگر بود. نشسته بود. با رفيقاش داشت مي خنديد. خوشحال

بود بي بي. داشت مي خنديد. تفنگ تو دستش بود، چه تفنگي. بيست تا

تير ميزنه. تو جيبش هم فشنگ بود بي بي. خدا ميدونه چقدر فشنگ بود.»

«خدارو شكر.»

«يك قهقهه‌ای راه انداخته بودن که نگو. داشتن همه چایی می-
خوردن و می‌خندیدن. بی بی به من هم بیسکویت داد.»
«خداروشکر. بهش گفتم؟»
«گفتم. گفت باشه دوسه روز دیگه میام. گفت حالا امروز نمیشه.»
«خداروشکر که زنده بود.»

دروغ چه عیبی دارد وقتی قرار است کسی را شاد کند؟
به دهکده رسید. دهکده‌ای که چهارده سال عمرش را در آن سپری
کرده بود. جایی که هم پدرش و هم خودش متولد شده بودند. پیرمرد-
های دهکده برسکوه‌های گلی که بیرون از نخلستان بود نشسته بودند.
ناجی هنگام سلام گفتن به آنها، به تك تكشان نگاه انداخت و تا عمق
چشمه‌ایشان را دید زد. در تخم چشم هیچکدامشان آرامشی نیافت. مثل
آنروزهای پیش از جنگ نبودند که بنشینند و پا روی پا بیندازند و سیگار
دود بکنند و گپ بزنند. يك چیزی که به وحشت می‌مانست - یا خود
وحشت بود - در پیشانی آنها، از دورادور پیدا بود. جواب سلام ناجی
را به سردی دادند و ناجی گذشت و رفت توی نخلستان. صدایی جز صدای
تکان شاخه‌ها و جنجال گنجشکان شنیده نمی‌شد. ناجی در بین راهی که
به خانه‌شان می‌رسید يك لحظه ایستاد. خود را مطمئن کرد که همان
دروغها را به مادر بزرگ باید گفت. و دوباره راه افتاد.

راهی که پسرک در آن پیش می‌رفت باریکه راه بلند و پرپیچ و
خمی بود. این باریکه راه در میان ردیف نخلها محصور بود و گاهی
شاخه نخلی آمده بود و راه را سد کرده بود که عابر باید آنرا پس می‌زد
تا بتواند رد شود. نه‌ری کم عمق و باریك پابه‌پای باریکه راه پیش می-
آمد. ناجی به هنگام رفتن به نهر نگاه می‌کرد. آب نداشت و گل-
دیواره‌اش داشت خشك می‌شد. قورباغه‌ها بر کف گل نرم آن لم داده
و اطراف را می‌پائیدند. شاید به انتظار شکاری نشسته بودند. ناجی گاهی

سنگی برمی داشت، يك قورباغه را هدف می گرفت و سنگ را پرت می کرد. سنگ به گل می نشست و يك حفره درست می کرد. راه که به انتها رسید نگاه پسرک به خانه افتاد. مثل اینکه ناگهان او را برق گرفته باشد ایستاد. دستهایش را بی اختیار در جیب کتش گذاشت. آنچه می دید باور کردنی نبود اما آنرا با هر دو چشم خود مشاهده می کرد. خیال کرد اشتباه می کند. خیال کرد این در خیال است که چنین است. جلوتر رفت. پلک زد. از آنهمه خانه که نزدیک به ده خانه می رسید فقط چند دیوار سالم مانده بود. در حیاطها چنان درهم فرو رفته بود که گویی روزی در نبوده اند. چند نخل از ساقه شکسته و افتاده بودند. بر روی زمین، در میان خانه چند گودال بزرگ، انگار که آنها را به منظور حفر چاه کنده باشند، دیده می شد. ناجی باز هم جلوتر رفت و به خانه ویران شده خودشان نگاه کرد. تا چشمش به صندوقچه كوچك مادر بزرگ افتاد بغض گلویش را سد کرد. می خواست او را به گریه بیندازد اما او جلو خود را گرفت و نگریست. با خود گفت چرا در بین راه کسی نبود تا این خبر را به او بگوید. هیچکس نبود جز آن پیر مرد های همیشگی. شاید او می بایست این حادثه را در چینه های سیاه دور چشم آنها می دید.

همه چیز شکسته و له شده بود و به گوشه ای دیگر پرتاب شده بود. ناجی نگاه به اشیاء داشت اما تمام فکرش به سرنوشت خانواده اش بود. به سر آنها چه آمده است؟ پدرم، مادرم، مادر بزرگم و آن گاو میش سیاه و گنده ام. شاید زنده باشند. بله. مادر بزرگ، من حسون را دیده ام. با او حرف زده ام. داشت می خندید و تفنگ برشانه اش حمایل بود. به خضر زنده قسم اگر دروغ بگویم.

دستی از پشت سر برشانه اش نشست. ناجی برنگشت صاحب دست را ببیند. چشمایش را بست و آنگاه صدای آن صاحب دست گفت:

«چی شد ناجی. حسون رو دیدی؟»

قاسم بود. رفیق حسون. او که گاهی شبها می آمد و با پدرش می نشست به صحبت کردن و به مادر بزرگ هم قول داده بود يك عصابه از کویت برایش بیاورد.

ناجی گفت: «اگه بی بی مرده باشه نه.»

قاسم گفت: «پس ندیدیش.»

ناجی ناگهان برگشت و زل زد به چشמהای قاسم. نگاه قاسم هم براو ماند.

«دیروز اینطور شد. نزدیک ظهر. آدم از صدایش دیوونه می شد. بعد از چند دقیقه که گشتیم ببینیم کجارو زدن اینجارو پیدا کردیم.»
«پس پدر مادرم کجا هستن؟»

قاسم رو برگرداند و ساکت شد. حالا دیگر ناجی نتوانست جلو سر از بردن اشك خود را بگیرد و برای اینکه گریه اش را از قاسم پنهان کند چند قدم جلوتر رفت.

«فقط پدر مادر تو نبودن ناجی. خیلی های دیگه هم بودن. بیست و دو نفر.»

ناجی رفت و بر سنگی نشست. چوبهای بلندی که يك وقت سقف بالای سر را نگه می داشتند، از سقف جدا شده و به گوشه ای پرت شده بودند. ناجی خوب نگاه کرد. به یاد روزهایی افتاد که دور نبود، همین چند روز پیش بود. «ما زندگی خودمون رو می کنیم.»

برخاست و رفت پشت خرابه. گاو میش را دید. جسدش را هنوز نبرده بودند. افتاده بود، انگار با چشمان باز در خواب بود. ناجی خطی از خون را دید که از پایین گردن حیوان شروع می شد و تا حدود چند قدم ادامه می یافت. زخمی برگردن بود که دیده می شد. آنقدر مگس بر آن نشسته بود که يك دایره بزرگ سیاه درست شده بود. زخم زیر آن

دایره بود، اما از جمعیت مگسها می توانستی بفهمی که شکاف زخم چقدر بوده است. ناجی به چشمهای گاومیش نگاه کرد. سیاهی آن چشمها را مثل شطی دید که انتها نداشته باشد. شطی پراز آب سیاه و نا جایی که می توانستی ببینی سیاهی بود. ناجی تحمل نکرد آنهمه سیاهی را در اعماق چشمان گاومیش تماشا کند. نگاه برید و برگشت. بعد آمد و دوباره آرام نشست. به بالای شاخه های نخل نگاه کرد. يك فاخته، تنها بر شاخه ای نشسته بود. ساکت بود و آواز نمی خواند. فاخته ها در این فصل سال نمی بایست آنجا باشند. اما آن یکی بود. آنها هنگام فرار سیدن رطب می آیند و در وقت چیدن خرما بر می گردند. ناجی نمی دانست به کجا می روند. شاید می رفتند و می خوابیدند. شاید هم می مردند و سال بعد فاخته های دیگر می آمدند. به یاد داستانی افتاد که مادر بزرگ از فاخته ها می گفت. می گفت يك روز در فصل رطب بود که دختر فاخته گم شد. فاخته خیلی غصه اش شد. هر چه گشت او را نیافت. رفت و سال دیگر آمد. بعد بر شاخه های نشست و خواند:

ای فاخته، ای دخترم.

بار دیگر فصل رطب فرار سیده است،

اما تو هنوز مزه شیرین آن را نچشیده ای.

و این انتظار سالها ادامه یافت. هر سال مادر می آید و نخلستان را

از صدای آواز خود پر می کند.

عصر آن روز ناجی تصمیم گرفت دهکده را ترك بکند. ماندن

در آنجا دیگر برایش فایده ای نداشت. دلش نمی خواست آنجا بماند

و با ترس و لرز زندگی بکند و ناچار باشد همیشه توی سنگر بخواهد.

دوست نداشت مثل گربه ای که از هجوم سگها به وحشت افتاده است

خود را در لابلای شکاف زمین و یا پشت تنه نخلها پنهان کند. از آن

گذشته دیگر هیچ چیز در دهکده نبود که او دلش را به آن خوش کند.

آنها که زنده مانده بودند داشتند کوچ می کردند و خود را با بلم به آنسوی شط می رساندند و می رفتند. او می ماند و خانه های فرو ریخته، همراه با يك مشت خاطرات ویران. پس خود را تا لب شط رساند. وقتی به سکوی گلی رسید، نگاهی به شط انداخت و در امتداد سکو به راه افتاد. یقه کتش را بالا کشید و دستها را در جیب چپاند و نگاهی را به زمین انداخت. قدمهای کوتاه بر می داشت. اما ناجی به کجای می خواست برود؟ سکو همانطور دور خود تاب می خورد. در چهار طرف شهر و دهکده های شط بود. با این همه او پیش می رفت.

صدای غرش توپها، از هر روز، بر طنینتر به گوش می رسید.

پیش